



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



رواآموز

به قله‌ها نزدیک شده‌ایم.

امروز روز فست شدن نیست.
روز امید و حرکت است.

از تشنه‌های پیرمرد زبان بچه‌ها از ایران



نانو





<https://www.roshdmag.ir/a/319>
ارتباط با مرکز بررسی آثار



کانال مجله‌ی رشد نوآموز:
@roshd_noamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم.



NAZAR.ROSHDMAG.IR

امام کاظم (ع):
کمی به ناتوان از برترین
صدقه‌هاست.
منبع: تحف العقول ص ۴۱۴

اللهم صل علی سلفنا
و اولی ما محمد
و عجل فیهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

۵

نوآموز

بسم الله الرحمن الرحیم

♦ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
♦ برای دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم ابتدایی

♦ دوره‌ی چهارم ♦ بهمن ۱۴۰۲

♦ شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۸

♦ مدیرمسئول: محمد صالح مذنبی

♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

♦ مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

♦ ویراستار: سعیده نادرپور

♦ مدیر هنری: کورش پارسانژاد

♦ طراح گرافیک: نگین حاج‌زوار

♦ شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت‌آبادی، محمدعلی ارجمند،

محمد رضا رشیدی

● نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰

● صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۱

● تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۳۳۱

● امور مشترکین: ۰۲۱-۷۷۶۳۳۲۰۸

● نمایان: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

● چاپ و توزیع: شرکت افست

طرح جلد: مرجان حیدری
اجرا: نجمه آقاخان‌زادی

تصویرگر تقویم:
نجمه آقاخان‌زادی

۲۶ آسمان گزارشگر
۲۸ سرگرمی
۳۰ پاران، تگرگ، پرف
۳۲ شاخ رنگی‌ها

۱) کفش شب‌برنگ

۲ شعر

۴ راز کوچک

۹ چاکلیدی نمدی

۱۰ داستان نویسان کوچک

۱۲ پدو پگیرش!

۱۳ آینده‌ی سبز ما

۱۴ ایران زیبا

۱۶ شیرین‌تر از عسل

۱۸ نوشین و سیاره‌ی کلم

۲۰ ماجراهای سعید و لاک

۲۳ معرقی کتاب

۲۴ آب‌نبات قیچی

خانواده مجلات رشد همه‌ی
تلاش خود را کرده است تا این
مجله در دسترس عموم
دانش‌آموزان قرار گیرد و
همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان امکان تهیه‌ی
آن را داشته باشند.

قیمت: ۹۰۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

● شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و
مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:
● نشانی مرکز بررسی آثار:
تهران، صندوق پستی
۱۵۸۷۵-۶۵۴۷
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

ولادت حضرت امام
زین‌العابدین (ع)

ولادت حضرت عباس (ع)
روز جانباز

ولادت حضرت امام حسین (ع)
روز پاسدار

مبعث پیامبر (ص)،
روز نیروی هوایی

شهادت حضرت امام
موسی کاظم (ع)

ولادت حضرت علی (ع)
وفات حضرت زینب (س)

ولادت حضرت
امام جواد (ع)





کفش شبرنگ

نفسه نجفی قادی تصویرگر: شهرام شیرزادی



دوست عزیزم، قصه‌ی ما یک تجربه‌ی جدید را به شما نشان می‌دهد. امیدواریم از دیدن آن لذت ببرید.



دعاهای قشنگ

سمیره بروانیا

همراه با بابا حسینش
در دشت خشک کربلا بود
حالش کمی بد بود آنجا
با بچه‌ها در خیمه‌ها بود

از او کتابی مانده بر جا
با حرف‌های خوب و شیرین
در آن دعاهایی قشنگ است
درباره‌ی پیغمبر و دین

هر روز می‌خوانم سر صف
یک بخش کوچک از دعا را
مانند باران بهار است
آن حرف‌های خوب و زیبا



روز پدر آمد دوباره
یک روز خیلی خوب و زیبا
خوب است در تقویم داریم
یک روز مخصوص پدرها

فکر عالی

عباسعلی سپاهی یونسی
تصویرگر: مرجان حیدری

باید بگیرم هدیه‌ای باز
ماندم ولی من چی بگیرم؟
پول خرید هدیه‌ام را
امروز من از کی بگیرم؟

حالا اگر پولی ندارم
نقاشی‌اش را می‌کشم زود
حتماً پدرجان می‌شود شاد
این فکر عالی از خودم بود

یک خانه‌ی گرم و قشنگ

منیره هاشمی

توی خیابان صبح زود
صدها، هزاران آدم‌اند
مثل صف یک مدرسه
اینجا همه پشت هم‌اند

یک پرچم خیلی بزرگ
امروز روی دست‌هاست
من زیر پرچم رفته‌ام
روی زمین صد جفت پاست

خوش‌حالم الان چون که هست
روی سرم سقفی سه‌رنگ
اینجا برای بچه‌هاست
یک خانه‌ی گرم و قشنگ





قصه‌های پونه و پیمان از کوچر

محتوای این قصه، از کتاب‌های درسی پایه‌های دوم و سوم ابتدایی انتخاب شده‌اند؛

پایه دوم: روخوانی و حفظ یکی از سوره‌های قرآن کریم، واحد اندازه‌گیری سانتی‌متر، تقریب اعداد و الگویابی از کتاب ریاضی، و انواع سوخت‌های فسیلی از کتاب علوم.
پایه سوم: روخوانی قرآن کریم، درس یازدهم فارسی، درس نیرو از کتاب علوم.



ثواب می‌بری و هم درستی را یاد می‌گیری.»
پونه گفت: «فکر کردی خیلی زرنگی؟ من هم بلدم قرآن بخوانم.»
مامان گفت: «دعوا ندارد که؛ هر دو نفرتان بخوانید. حالا زودتر حلوا را بیاور بخوریم.»
پونه ظرف حلوا را آورد و روی میز گذاشت. همه با خوش حالی مشغول خوردن حلوا شدند.

بابا از اتاق بیرون آمد و گفت: «به‌به! چه بوی حلوایی می‌آید خانم. دستت درد نکند.»
مامان لبخندی زد و گفت: «الان پونه خانم تزئینش می‌کند و می‌آورد.»
پونه با پودر نارگیل روی یکی از سینی‌های حلوا نوشت «یا علی(ع)».

پیمان گفت: «برای چی یا علی(ع) نوشتی؟»
پونه ریزریز خندید و گفت: «تو اصلاً حواست به این روزها نیست؛ می‌خواهیم به خاطر ولادت حضرت علی(ع) و روز پدر، به سر مزار بابابزرگ برویم.»

پیمان از اینکه موضوع به این مهمی را فراموش کرده بود، خجالت کشید. ولی سریع فکری کرد و گفت: «اتفاقاً من می‌خواهم کار مهمی انجام بدهم.»

مامان و بابا با کنجکاو نگاهش کردند. پیمان گفت: «هرکس سر مزار گذشتگان می‌رود، قرآن می‌خواند. من هم می‌خواهم کتاب قرآنم را بیاورم و درس جدیدمان را آنجا بخوانم. برای شادی روح بابابزرگ.»

بابا لبخندی زد و گفت: «آفرین! فکر خوبی است. هم روح بابابزرگ را شاد می‌کنی، هم

گفت: «آرد، گلاب، کره، شکر، خلال بادام، پودر نارگیل. زعفران هم که داریم.»
پیمان گفت: «مامان برای خودمان هم نگه می‌داری یا همه‌اش خیرات برای بابابزرگ است؟»
مامان لبخندی زد و گفت: «حتماً مقداری هم برای خودمان می‌گذارم.»
پونه گفت: «خب شروع کنیم دیگر!»
مامان گفت: «بسم‌الله»



پیمان با چند کیسه وارد خانه شد. پونه دوید جلو و گفت: «بالاخره آمدی؟ چقدر طول کشید!» پیمان گفت: «علیک سلام. خرید وسایل با من بود، پختن حلوا با مامان است، بردن آن به بهشت‌زهر با باباست. تو این وسط چه کار می‌کنی؟»
پونه فکر کرد و گفت: «اوم... من روی حلواها را تزئین می‌کنم.»
بعد بلند گفت: «اجازه هست مامان؟»
مامان کیسه را برداشت و گفت: «بله، تزئین حلوا با تو.» و خریدها را یکی یکی از توی کیسه درآورد و

تزیین حلوا

بعضی از غذاها مثل شله‌زرد، شیربرنج و حلوا، معمولاً برای مراسم خاصی تهیه می‌شوند. معمولاً بعد از درست کردن این نوع غذاها، روی آن را تزئین می‌کنند. حالا با یک روش ساده، یاد می‌گیری حلوا را چگونه تزئین کنی.

۱. حلوا را در بشقابی بریز و با یک قاشق خیس، روی آن را صاف کن.
۲. (با دست‌های تمیز) به کمک دو انگشت دور تا دورش را شکل بده.
۳. حالا یک سیخ بردار و آن را خیس کن. لبه‌ی سیخ را روی حلوا فشار بده تا یک خط بیفتد. بعد، خط‌ها را با فاصله‌های مساوی تکرار کن. یادت باشد قبل از درست کردن هر خط، سیخ را خیس کنی.

۴. بعد بشقاب را بچرخان. روی خط‌های قبلی و با فاصله‌های مساوی دوباره خط بپنداز تا شکل‌های چهارگوشی روی حلوا درست شود.
این طوری حلوا علاوه بر خوش مزه بودن، زیبا هم می‌شود.

نوش جان!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱. وَالْعَصْرِ

۲. إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ

۳. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا

وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ

وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ



صبح زود همه آماده بودند. مامان سینی‌های حلوا را پشت ماشین گذاشت. توی راه، پونه از پیمان پرسید: «سه تا سینی حلوا داریم. به نظرت به چند نفر می‌رسد؟» پیمان گفت: «نمی‌دانم. به نفرات زیادی!» پونه گفت: «خسته نباشی!» پیمان گفت: «اصلاً بگذار حساب کنیم؛ سینی‌ها چه اندازه هستند؟» پونه گفت: «من اندازه‌گیری را تازه یاد گرفته‌ام. الان خط‌کشم را می‌آورم و برایت حساب می‌کنم؛ طول هر سه سینی ۳۰ سانتی‌متر، و عرض آن‌ها ۲۰ سانتی‌متر است.»

بابا ماشین را پارک کرد و بچه‌ها پریدند پایین و دوتایی شروع به دویدن کردند. مامان صدا زد: «کجا؟ بیاید کمک من!» بچه‌ها برگشتند و وسایل را برداشتند. پونه گفت: «می‌شود حلوا را من پخش کنم؟» پیمان سریع گفت: «نخیر! کار بچه‌ها نیست. من پخش می‌کنم.» بابا لبخند زد و گفت: «نگران نباشید. هر کدام می‌توانید یکی از سینی‌ها را ببرید. سوّمی را هم من می‌برم.» پیمان و پونه با خوش‌حالی به راه افتادند. همگی سر مزار بابابزرگ رفتند. بعد از خواندن قرآن و دعا، بابا و پیمان و پونه، حلوا را پخش کردند. مامان گفت: «من همین‌جا پیش بابابزرگ می‌مانم.»

اگر هر سینی تقریباً برای ۲۱ نفر مناسب باشد، حساب کنید به‌طور تقریبی ۳ سینی برای چند نفر کافی است؟

به نظر شما واحد اندازه‌گیری مناسب برای سطح سینی چیست؟



بعد، دسته‌گلی را که از سر راه خریده بودند، روی مزار گذاشت و گفت: «باباجان، روزت مبارک.» چند دقیقه بعد، پیمان برگشت. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «مثل اینکه من اول از همه کارم را تمام کردم.» یکهو پونه از پشت سرشان آمد. او با خوش‌حالی سینی خالی و یک کیسه‌ی آجیل را بالا گرفت و گفت: «تمام شد! همه‌ی حلواها را پخش کردم. تازه آجیل هم گرفتم. یک نفر، مثل ما برای پدرش خیرات آورده بود.» مامان گفت: «خدا از همه قبول کند.» پونه کنار مامان نشست و شروع کرد به خوردن آجیل. پیمان آمد جلو و گفت: «به من هم بده.» پونه کیسه را محکم توی دستش گرفت و گفت: «اگر به تو آجیل بدهم، به جایش برایم چه کار می‌کنی؟»

پیمان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «به خاطر یک ذره آجیل می‌خواهی شرط و شروط بگذاری؟ اصلاً نمی‌خواهم. همه‌اش مال خودت!» بعد صدایش را صاف کرد و گفت: «هر که نان از عمل خویش خورد، منت حاتم طایی نبرد.» پونه با تعجب پرسید: «چی؟ حاتم طایی؟ یعنی چی؟» مامان به پونه گفت: «رفتارت با برادرت اصلاً درست نبود. باید از او عذرخواهی کنی.» پونه سرش را پایین انداخت و گفت: «درست است. ببخشید.» بعد جلو رفت و کیسه‌ی آجیل را به پیمان داد و گفت: «هر چقدر دوست داری بردار.» پیمان نگاهی به کیسه کرد و گفت: «ممنون. الان میل ندارم! باشد برای بعد.»

منظور پیمان از خواندن این شعر چه بود؟

به نظر تان پیمان شعر را در موقعیت مناسبی خواند؟

اشتباه پونه چه بود؟

شاعر این شعر کیست؟

بعد دوتایی خندیدند. بابا با سینی خالی از راه رسید و گفت: «اگر کارتان تمام شده، زودتر برویم. نم‌م باران شروع شده است.» مامان وسایل را جمع کرد. همه توی ماشین نشستند و آماده‌ی حرکت بودند. بابا آمد ماشین را روشن کند، اما روشن نشد.





هر چقدر کلید را چرخاند، ماشین روشن نشد.
با تعجب گفت: «یعنی چه؟!»
پونه سریع گفت: «شاید بنزین ندارد؟»
بابا گفت: «چرا، دارد. دیشب بنزین زدم.»
پیمان گفت:
آفرین! چه خوب درس هایت را یاد گرفته‌ای.
حالا بگو بینم به جز بنزین چه سوخت‌های دیگری داریم؟

به نظر شما پونه چه پاسخی داد؟

نام سوخت‌های دیگر را بنویسید.



بابا پیاده شد و نگاهی به داخل موتور ماشین انداخت.
بعد دوباره پشت فرمان نشست و گفت: «احتمالاً
باطری‌اش خالی شده است. شرمنده! همگی باید پیاده
شوید و ماشین را هل بدهید.»
پونه گفت: «مگر ما زورمان می‌رسد ماشین به این
سنگینی را هل بدهیم؟»
پیمان گفت: «شاید زور همه‌مان با هم برسد.»
همه پیاده شدند و ماشین را هل دادند. نم‌نم
قطره‌های باران روی سرشان می‌ریخت.

پونه: وای چقدر خسته شدیم!
پیمان: آره، برای حرکت ماشین نیروی زیادی وارد
کردیم.
پونه: منظورت همان زوری است که به ماشین زده‌ایم؟
پیمان: برای حرکت دادن هر جسمی به نیرو نیاز داریم.

حالا شما بگویید نیرو به چند صورت وجود دارد؟
هل دادن،
نیرو باعث چه اثراتی در جسم می‌شود؟
حرکت جسم،

بابا پشت فرمان نشسته بود. ماشین که کمی حرکت
کرد، روشن شد. بابا صدا زد: «بدوید سریع سوار
شوید.»
همگی دویدند داخل ماشین و راه افتادند. بابا نفس
راحتی کشید و گفت: «آفرین به شما! به‌خیر گذشت.
بعداً سر فرصت می‌برمش باطری‌سازی. حالا یک
صلوات بلند بفرستید.»
آنها با فرستادن صلواتی به طرف خانه به راه افتادند.
پیمان و پونه قطره‌های باران را که داشتند بیشتر
می‌شدند، از پنجره‌ی ماشین تماشا می‌کردند و آجیل
می‌خوردند.

جاکلیدی نمدی

وسایل مورد نیاز:
نمد، پولک، مهره، حلقه‌ی فلزی،
نخ کنفی، چسب مایع

انتخاب هدیه‌ای مناسب برای پدر کار آسانی است؛
هدیه‌ای که هم او را خوش حال کند و هم
نشان‌دهنده‌ی هنر و توانمندی ما باشد.
پس با ما همراه شوید تا با هم یک
جاکلیدی درست کنیم.



ماندانا واحدی
عکاس: اعظم لاریجانی

دو دایره‌ی نمدی به قطر ۶ سانتی‌متر آماده کنید.
برای این کار می‌توانید الگوی کاغذی دایره‌ای را که
از قبل آماده کرده‌اید، روی نمد قرار دهید و دور آن
را برش بزنید.

کلمه‌ی «پدر» را با پولک و چسب، روی یکی
از دایره‌های نمدی بنویسید. (برای زیباتر و دقیق‌تر
نوشتن کلمه، می‌توانید آن را قبل از چسباندن
پولک، با مداد رنگی روشن روی نمد بنویسید.)

نخ کاموای محکمی را از تعدادی مهره رد کنید.

قسمتی از اضاف‌ه‌ی نخ را بین دایره‌ی نمدی دوم و
دایره‌ی نمدی که کلمه‌ی «پدر» را رویش نوشته‌اید،
قرار دهید و سپس نمدها را با دقت به هم بچسبانید.
برای محکم شدن کار می‌توانید آن را کوک بزنید.

اضافه‌ی نخ را از قسمت بالای مهره‌ها به
حلقه‌ی فلزی گره بزنید.

جاکلیدی آماده است.



• بیابا هم این
کاردستی زیبا را
بسازیم.

داستان نویسان بزرگوار

داستانی با دو اوانیت

در شمارهی دی ماه مجله با مرحلهی طرّامی داستان آشنا شدیم و برای سه موضوع مشقّص، طرّامی داستان انجام دادیم. حالا نوبت آشنایی با مرحلهی بعدی داستان نویسی است.



زاویه دید

این مرحله، برخلاف اسم دشوارش، معنی خیلی ساده‌ای دارد؛ با یک مثال، با مرحلهی انتخاب زاویه‌ی دید داستان بیشتر آشنا می‌شویم. قسمتی از دو داستان زیر را که هر دو، موضوع مشابهی دارند، بخوانید.

کمی فکر کنید و ببینید فرق این دو داستان در چیست؟



داستان دّوّه

هوا سرد بود. قرار بود برای پدرم مهمان بیاید. او بسیار مهمان‌نواز بود. مهمان‌ها دیر کرده بودند. پدرم نگران شد. مرا صدا زد و گفت: «موش موشی از پنجره بیرون را نگاه کن ببین مهمان‌ها نمی‌آیند؟»...



داستان اوّل

هوا سرد بود. قرار بود برای موش کور مهمان بیاید. او بسیار مهمان‌نواز بود. مهمان‌ها دیر کرده بودند. موش کور نگران شد. پسرش را صدا زد و گفت: «موش موشی از پنجره بیرون را نگاه کن ببین مهمان‌ها نمی‌آیند؟»



خب! احتمالاً متوجه تفاوت بین این دو داستان شدید. درست است که موضوع و طرح هر دو داستان شبیه به هم‌اند، اما در نوع بیان داستان، تفاوت دارند. در داستان اوّل، داستان را کسی تعریف می‌کند که خودش در داستان نیست؛ ولی در داستان دوّم، موش موشی که خودش یکی از شخصیت‌های داستان است، داستان را تعریف می‌کند.

ما می‌توانیم در نوشتن داستان‌هایمان یکی از این دو شیوه‌ی بیان را انتخاب کنیم. بچه‌ها یادتان باشد برای اینکه داستان‌نویس خوبی شوید باید کتاب‌خوان خوبی هم باشید.



تمرین

شما هم یکی از کتاب‌های داستانی را که خیلی دوست دارید انتخاب کنید. داستان آن را بخوانید و بعد بگویید زاویه‌ی دید داستانش از چه نوعی است. سپس زاویه‌ی دید آن را عوض کنید و داستان را از نو بنویسید. مثلاً اگر از زبان کسی است که در داستان حضور ندارد، خودتان یکی از شخصیت‌ها را انتخاب و داستان را از زبان او تعریف کنید. یا اگر داستان از زبان یکی از شخصیت‌هاست، آن را از زبان کسی تعریف کنید که در داستان نیست.

راهنمایی: می‌توانید به مثال موش موشی مراجعه کنید.



یادتان نرود! حتماً داستان‌های قشنگ‌تان را برای مجله بفرستید.

منبع: کتاب بیاید داستان بنویسیم، نوشته‌ی مهدی میرکیایی

<https://www.roshdmag.ir/u/3i9>

ارتباط با مرکز بررسی آثار



بدو بگیرش!

تو هم بازی‌های پر هیجان را دوست داری؟ می‌خواهیم یک بازی را که در آن هم مسابقه بدهید و هم حسابی بخندید، به شما یاد بدهیم. در این بازی، مهم نیست چه کسی برنده می‌شود. همین که بعد از بازی، شاد و سر حال باشید، کافی است.

عظم لاریجانی



- با دوستانتان دو گروه تشکیل دهید.
- گروه‌ها می‌توانند دو نفره، سه نفره و یا با تعداد نفرات بیشتری باشند. هر چه تعداد نفرات بیشتر، خنده و شادی هم بیشتر.
- افراد هر گروه، ردیف شوند و دست‌هایشان را روی شانه‌های یکدیگر بگذارند.
- به پشت سر آخرین نفر از گروه اول، کاغذی وصل کنید.
- اعضای گروه دوم باید سعی کنند دستشان به آن کاغذ برسد. البته نفرات گروه اول هم نباید بگذارند دست گروه مقابل به آن کاغذ برسد.
- اگر دست نفرات گروه دوم به کاغذ رسید، گروه اول باید کاغذ را به آن‌ها بدهد تا بازی دوباره شروع شود.



آینده‌ی سبز ما

جواب سؤالات داخل تابلو را از روی برگ‌ها پیدا کنید.

فائزه خوشدل





عمو سام: عجب ایران قشنگی! عجب شاه ملنگی! آهای پهلوی! باز هم می‌خواهم!

[صدای مردم بلندتر می‌شود. شاه و عمو سام هراسان می‌شوند.]

مردم: ای شاه آمریکایی، تو دشمن خدایی / ایران باید شاد باشد، قوی و آزاد باشد!

شاه: هیس! ساکت!

مردم: مرگ بر شاه! (۳ بار)

شاه: [شاه فرار می‌کند و به بغل عمو سام می‌رود] قربان، من می‌ترسم. مرا نجات بدهید!

عمو سام: [شاه را به عقب هل می‌دهد] برو عقب پهلوی ترسو. تو دیگر به درد ما نمی‌خوری!

مردم: [عکس‌های امام خمینی را بالا می‌گیرند و به سمت عمو سام و شاه می‌روند] استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی (۳ بار)

[مردم دست در دست هم جلو می‌روند و شاه و عمو سام را به عقب هل می‌دهند تا از صحنه بیرون بروند. آن‌ها با خوش حالی به سمت ایران برمی‌گردند و با مشت‌های گره کرده، دور ایران می‌چرخند. سرود «دیو چو بیرون رود، فرشته درآید» پخش می‌شود.]

۱. در زمان رضاشاه پهلوی، منطقه‌ای آارات در شمال غرب ایران با دخالت انگلیس به ترکیه واگذار شد.
۲. در زمان محمدرضاشاه پهلوی، منطقه‌ای بحرین در جنوب ایران، با دخالت انگلیس از ایران جدا شد.

عمو سام: همین را می‌خواهم. زود باش!

[شاه تکه‌ای دیگری از سمت جنوب (بحرین) را جدا می‌کند و به عمو سام می‌دهد. ایران از درد فریاد می‌کشد و ناله می‌کند. مردم عصبانی‌تر می‌شوند.]

پنج نفر از مردم عصبانی‌تر و بلندتر:

پهلوی وطن فروش! خانه‌ی ما را نفروش!

شاه: [فریاد می‌زند و مردم را می‌زند] ساکت باشید نادان‌ها! با اجازه‌ی کی حرف زدید؟ هرچه که ارباب جان می‌گوید باید گوش بدهیم.



نقشه‌ی ایران: من ایرانم؛ سرزمین زیبا و پهناور، پر از نعمت‌های خدا، با مردمی مهربان، نجیب و باهوش.

شاه: من شاه ایرانم! همه‌ی ایران پهناور مال خودم است. هر کاری دلم بخواهد با آن می‌کنم!

عمو سام: به به عجب ایران قشنگی! عجب شاه ملنگی! آهای پهلوی بدو بیا اینجا ببینم!

شاه: [جلو می‌رود و خم می‌شود]: بفرمایید قربان؟ چه امری داشتید؟ درست در خدمتم.

عمو سام: فکر کنم این ایران پهناور برای توی ملنگ کمی بزرگ باشد! کمی از آن را به ما بده.

شاه: چشم قربان! هرچه شما بگویید. از کدام قسمت دوست دارید برایتان جدا کنم؟

عمو سام: [به سمت ایران می‌رود و به بالای ایران اشاره می‌کند]: چه کوه‌های قشنگی! اسم این کوه‌ها چیست؟

شاه: آارات قربان.

عمو سام: فعلاً همین را می‌خواهم. زود باش. شاه یک تکه از بالای ایران را می‌کند. ایران آه و ناله می‌کند.

مردم: با اعتراض فریاد می‌زنند: پهلوی وطن فروش خانه ما را نفروش!

عمو سام: آهای پهلوی باز هم می‌خواهم **شاه:** قربان این بار از کجایش برایتان جدا کنم؟

عمو سام: [به طرف پایین نقشه اشاره می‌کند]: عجب جزیره‌ی قشنگی! نام این جزیره چیست؟

شاه: اینجا استان بحرین است قربان.





قند توی دلم آب شد. مهربانی‌های او برایم از آن عسل هم شیرین‌تر بود!

دستانش را بوسیدم و با ساره به سمت خانه دویدیم. وقتی رسیدیم خانه، عسل را به مامان دادم و گفتم: «بفرمایید! امیرالمؤمنین (ع) به ما داده است. تازه او مرا «پسر» صدا زد. مامان، واقعاً احساس می‌کردم او پدرم است!»

مامان خندید و گفت: «درست است خالد جان. امام برای یتیمان مثل پدر است! خوش به حالت که پدر به این خوبی داری.»

در ظرف عسل را باز کردم، کمی عسل در دهان برادرم گذاشتم و گفتم: «داداش کوچولو، باید می‌دید! بابا علی مهربان‌ترین بابای عالم است!»

در کتاب کافی آمده است:

«إِنَّ الْأَمَامَ أَبُو الْيَتَامَى وَ إِنَّمَا أَلْعَقَتْهُمْ هَذَا بِرَعَايَةِ الْأَبَاءِ»

(امام پدر یتیمان است. من عسل در دهان آن‌ها گذاشتم تا همچون پدران با آن‌ها رفتار شود.)

– سلام! چه خبرت است؟ چرا این جوری در میزنی؟
– زود باش بیا خالد. امیرالمؤمنین (ع) آمده. او سراغ بچه‌هایی را گرفت که پدرشان فوت یا شهید شده است. من هم یاد تو افتادم. زود باش برویم.

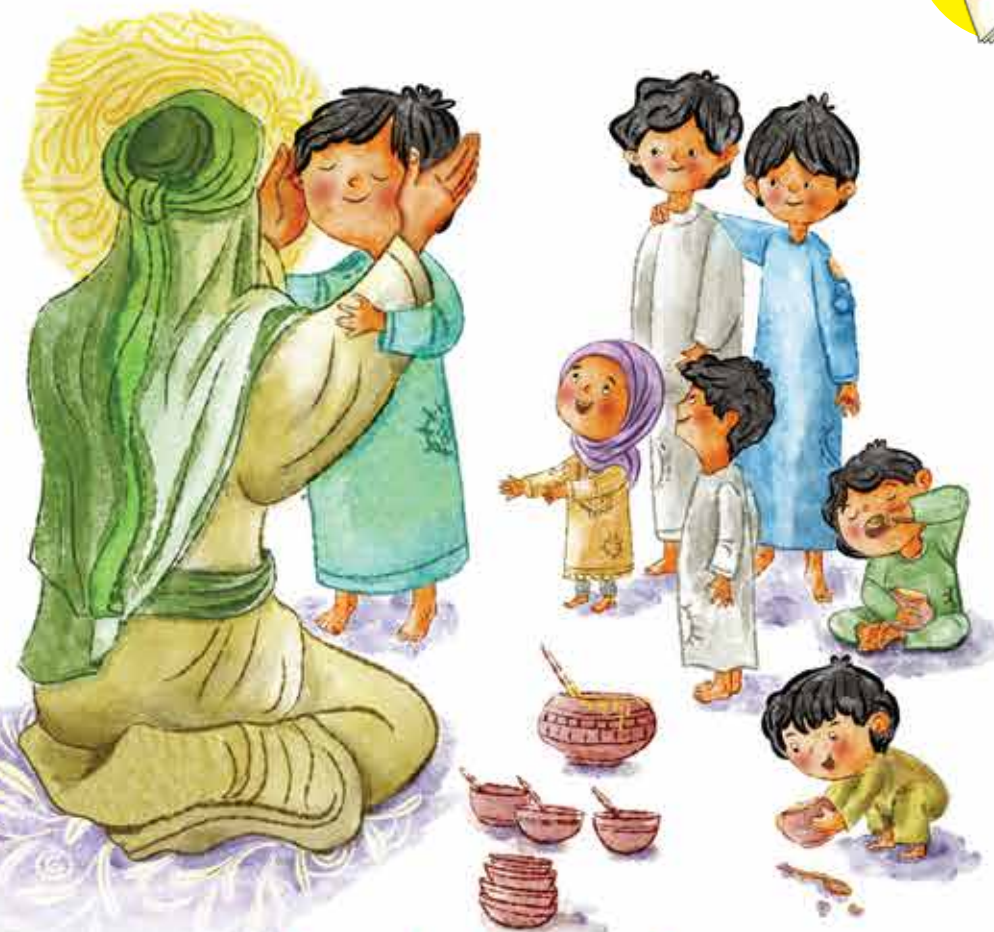
من حضرت علی (ع) را خیلی دوست داشتم. مادرم از شجاعت‌ها و مهربانی‌های او برایم گفته بود. برای همین، خواهرم ساره را هم، صدا زدم و با یاسر سه‌تایی به سمت محل سکونت او دویدیم.

امام ظرفی پر از عسل در دست داشت. انگار کسی همان موقع آن را به او داده بود.

دست ساره را گرفتم و نزدیک امام رفتیم. سلام کردیم و مقابل او نشستیم. او ظرف عسل را جلوی ما گذاشت. هر قدر خواستیم خوردیم. امام کلی با ما گفت و خندید. وقتی داشتم بلند می‌شدم گفتم: «بیخشید، می‌شود کمی عسل هم برای مادر و برادرم ببرم؟ برادرم کوچک است و در خانه مانده.»

امام با مهربانی گفت: «بله پسر.»

باورم نمی‌شد! چه می‌شنیدم؟ او به من گفت «پسر»؟



شیرین‌تر از عسل

✿ تصویرگر: نیره سادات مهری

✿ الهه فتحی

هم فقط شیر داریم، خیلی گرسنه‌ام، دلم یک صبحانه‌ی درست و حسابی می‌خواهد.»
مامان چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «پدرت تازه به رحمت خدا رفته است. ان شاء الله درست می‌شود عزیزم.»

هر طور بود صبحانه را خوردیم.
صدای خنده‌ی بچه‌ها از توی کوچه می‌آمد؛ با خودم گفتم: «خوش به حالشان، حتماً آن‌ها در خانه‌هایشان کلی غذاهای خوش مزه می‌خورند.»

توی همین فکرها بودم که کسی کلون در را محکم کوبید. از جایم پریدم و سریع در را باز کردم. یاسر دوستم بود، گفت: «سلام خالد!»

با صدای قار و قور شکمم از خواب بیدار شدم. دلم می‌خواست بلند که شدم، ببینم مامان صبحانه‌ی کاملی آماده کرده است؛ مثلاً نان گندم، سرشیر و عسل و...
اما بعد از فوت بابا، این چیزها را فقط باید در خواب می‌دیدیم. پتو را روی سرم کشیدم تا شاید خوابم ببرد. مامان هم با صدای گریه‌ی برادر کوچکم از خواب بیدار شد. حالا دیگر مگر می‌شد خوابید؟!
با ناراحتی پتو را کنار زدم و گفتم: «مامان، من گرسنه‌ام.»

مامان گفت: «بیا عزیزم، تا من سفره را آماده می‌کنم، خواهرت را هم از خواب بیدار کن.»
گفتم: «مامان، دیشب فقط کمی نان جو خوردیم. الان





نوشین و سیاره‌ی کلم!

علی زراندوز ✨ تصویرگر: میثم موسوی ✨

او گفت که در کهکشانی دوردست، سیاره‌ای وجود داشت که از کلم درست شده بود و هیچ خوراکی دیگری روی آن رشد نمی‌کرد. همه‌ی کوه‌ها، دره‌ها، دشت‌ها، جنگل‌ها و خانه‌هایش از جنس کلم و گل کلم بودند و مردم این سیاره هر وقت گرسنه‌شان می‌شد، کلم را لای کلم می‌گذاشتند و می‌خوردند. یا این‌که کلم و گل کلم را آب‌پز یا کباب می‌کردند و با نان کلمی و مخلفات درست شده از کلم، ساندویچ درست می‌کردند و می‌خوردند. آن‌ها خیلی دلشان می‌خواست روی غذاهایشان اسم‌های مختلف بگذارند تا خیال کنند غذاهای گوناگونی می‌خورند، ولی در حقیقت، آن‌ها هر روز فقط کلم می‌خوردند! نوشین که از شدت کنجکاو، به دهان پدربزرگ خیره مانده بود، پرسید: «یعنی آنجا کسی نمی‌توانست نان و کره و مربا بخورد؟» پدربزرگ گفت: «نه بابا جان، در آن سیاره دو تا انتخاب برای مردم وجود داشت؛ یا باید گرسنه می‌ماندند یا کلم

ماجرای از وقتی شروع شد که نوشین احساس کرد دلش می‌خواهد به جای خوردن هر غذایی، فقط نان و کره و مربا بخورد. اوایل، این موضوع خیلی به چشم نمی‌آمد، اما کم‌کم کار به جایی رسید که او دیگر هیچ غذایی را دوست نداشت و بعضی روزها، هم صبحانه، هم ناهار و هم شام، نان و کره و مربا می‌خورد. وقتی مادربزرگ و پدربزرگ نوشین متوجه این موضوع شدند، یک روز تعطیل او را به خانه‌ی خودشان بردند. مادربزرگ چند جور غذای خوش‌مزه برای ناهار درست کرد. ولی نوشین به هیچ‌کدام از آن‌ها لب‌نزد و از مادربزرگ خواست برایش نان و کره و مربا بیاورد! مادربزرگ به آشپزخانه رفت و همان‌طور که داشت غذای درخواستی نوشین را حاضر می‌کرد، به پدربزرگ گفت: «تا من برای نوشین غذای دلخواهش را آماده می‌کنم، شما هم برایش قصه‌ای بگو تا سرگرم شود.» پدربزرگ کتابی را که داشت می‌خواند بست و شروع به تعریف داستان «سیاره‌ی کلم» کرد!



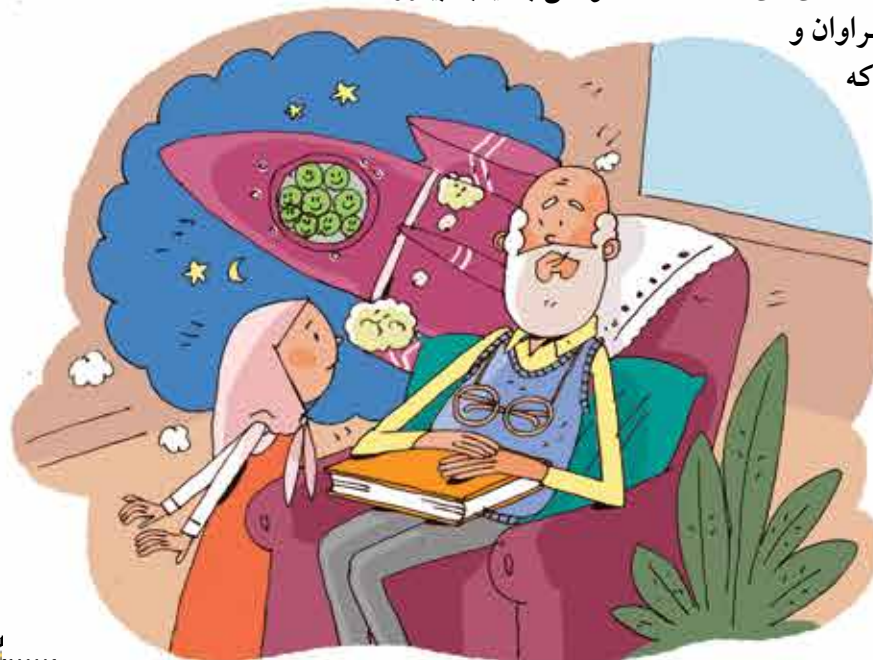
می‌خوردند! نوشین آب دهانش را قورت داد و نگاهی به انواع غذاهای خوش‌مزه‌ای انداخت که مادربزرگ برای ناهار پخته بود، اما چون دوستشان نداشت، آن‌ها را دست‌نخورده روی میز باقی گذاشته بود. مادربزرگ از داخل آشپزخانه با صدای بلند پرسید: «راستی شما ندیدی شیشه‌ی مربای کلم... ای وای، ببخشید! مربای هویج را کجا گذاشتم؟» پدربزرگ گفت: «فکر کنم



همه‌ی مردم جهان او را می‌شناسند؛ حتی فضاانوردان! اما بشنو از مردم سیاره‌ی کلم که با شنیدن این حرف، گفتند با کمال‌میل حاضرند جایشان را با نوشین عوض کنند. در این هنگام بود که مادربزرگ با سینی کره و مربا آمد. نوشین با دیدن سینی و هرچه در آن بود، حسابی ترسید و حتی فکر این هم که به سیاره‌ای برود که در آنجا تا آخر عمرش نتواند چیزی جز کره و مربا بخورد، آزارش می‌داد. نوشین کمی فکر کرد و گفت: «پدربزرگ به نظرم

بهتر است فضاانورد قصه‌تان زودتر موتور فضاپیمایش را تعمیر کند و خودش را از سیاره‌ی کلم نجات دهد و بیاید اینجا.» پدربزرگ پرسید: «چرا؟» نوشین گفت: «چون اگر دیر برسد، من همه‌ی غذاهای خوش‌مزه‌ی مادربزرگ را می‌خورم و چیزی برای او

باقی نمی‌ماند!» نوشین به سمت میز غذاهای مادربزرگ رفت و مشغول خوردن شد. مادربزرگ هم سینی کره و مربا را به آشپزخانه برگرداند. پدربزرگ با خنده گفت: «راستی کمی غذا برای اهالی سیاره‌ی کلم هم کنار بگذار، چون قرار است فضاانورد قصه، آن‌ها را با خودش به اینجا بیاورد!»

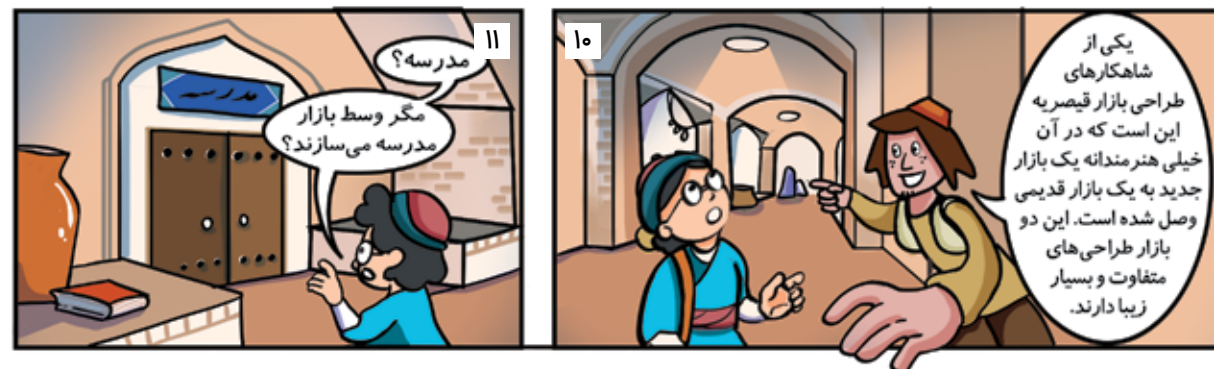


در کابینت بالای ظرفشویی باشد.» و ادامه داد: «تا اینکه روزی فضاانوردی به‌خاطر خراب‌شدن موتور فضاپیمایش مجبور شد در آن سیاره فرود بیاید. او وقتی دید مردم آنجا ناچارند فقط کلم بخورند، به آن‌ها گفت که او در سیاره‌ی زمین زندگی می‌کند و در آنجا غذاها و خوردنی‌های فراوان و خوش‌مزه‌ای هست. این را هم گفت که در سیاره‌اش نوشین خانمی زندگی می‌کند که به هیچ‌کدام از این غذاها و خوردنی‌های گوناگون و خوش‌مزه لب نمی‌زند و فقط نان و کره و مربا می‌خورد!» نوشین با تعجب پرسید: «ولی این فضاانورد از کجا مرا می‌شناخت؟» پدربزرگ با خنده گفت: «به هر حال اگر کسی مدت‌ها غذایش فقط نان و کره و مربا باشد، کم‌کم معروف می‌شود و

ماجرای و

بچه‌ها می‌دانیم که سفر در زمان خیالی است و در قصه‌ها اتفاق می‌افتد. در ماجراهای سعید و لاکي هم، آن‌ها به بهانه‌ی یک سفر خیالی، با شیخ بهایی و کارهای بزرگی که انجام داده است، آشنا می‌شوند.

نرگس نیرومند و فاطمه اروچی
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرّد



[illegible]

نہایت پریشان حال
نہایت پریشان حال



خداوند ما را از این بیماری مبتلا نگذارد و ما را از این بیماری مبتلا نگذارد و ما را از این بیماری مبتلا نگذارد



نیلمناؤجہ زبانیں دیکھتے ہیں

دره کشیده می شود و جانم
را به آیدم از راهی و جوی
است. حالا چه خوری و جوی

۱۰۴

مقدمه: این کتاب را به همه کسانی که در راه خدا می‌کوشند، تقدیم می‌کنم. امید است که این کتاب برای شما مفید و الهام‌بخش باشد. نویسنده: محمد علی محمدی

پس چرا؟
چون که اینها را به شما می‌بخشیم و ما را
چند کتاب بخردید و در مورد دعا
سوال در مورد دعا
ما را دعا کنید، اما اینها را
چند کتاب بخردید و در مورد دعا
سوال در مورد دعا
ما را دعا کنید، اما اینها را

سلام دوستان جونم!



می‌توانی درباره‌ی دیدنی‌های میدان نقش جهان اصفهان (میدان شاه قدیم) و بازار قیصریه که شیخ بهایی ساخته است، از بزرگ‌تره‌هایت پرس‌و‌پرسی تا با این بناها بیشتر آشنا شوی.



آب نبات

قیچی



الله فتحی

تصویرگر: ریحانه کمالی

تارا همیشه با مادر بزرگش به مسجد می‌رفت. او و بچه‌ها، وقتی که بزرگ‌ترها مشغول نماز خواندن بودند، توی حیاط بازی می‌کردند و صدای خنده‌ی آن‌ها توی آسمان می‌پیچید. مسجد خادمی به اسم «باباطاهر» داشت که همه او را دوست داشتند. یک روز تارا با چادر گل‌گلی‌اش روی پله‌ی حیاط نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. باباطاهر آرام جلو آمد و گفت: «چه شده بابا؟ چرا ناراحتی؟» تارا به دستش اشاره کرد و گفت: «افتادم زمین زخمی شدم؛ دیگر نمی‌توانم بازی کنم.» باباطاهر خندید و گفت: «اینکه غصه ندارد بابا! بیا این آب نبات را بخور تا حالت جا بیاید. این یک آب نبات عجیب است! من هم الان می‌روم برایت چسب زخم می‌آورم.» تارا کمی آب نبات را زیر و رو کرد و گفت: «باباطاهر! یعنی چی که آب نبات عجیبی است؟!» باباطاهر بلندبلند خندید و گفت: «اسمش آب نبات قیچی است! می‌رود توی دلت و با شیرینی‌اش غم‌ها

و غصه‌هایت را قیچی قیچی می‌کند!» آن آب نبات خیلی برای تارا جالب بود. باباطاهر چسب را آورد و آن را روی زخم تارا زد. تارا هم آب نبات را خورد. فردای آن روز، بچه‌ها مثل همیشه مشغول بازی بودند. تارا چشمش به آقای همسایه افتاد. او پایش را گچ گرفته بود و داشت تلاش می‌کرد از پله‌های مسجد بالا بیاید، اما نمی‌توانست. یکباره دید باباطاهر با عجله به سمت او می‌دود. همین که به او رسید، چهره‌ی ناراحت آقای همسایه شاد شد. باباطاهر دست توی جیبش کرد و یک دانه از همان آب نبات‌ها را به آقای همسایه داد. آن‌ها دوتایی با هم زدند زیر خنده و بعد باباطاهر کمک کرد تا او از پله‌ها بالا بیاید. آن روز تارا در راه برگشت به خانه، ماجرای آب نبات قیچی‌ها را برای مادر بزرگ تعریف کرد. مادر بزرگ خندید و گفت: «بله، باباطاهر واقعاً مرد خوبی است. خدا حفظش کند. من هم چند روز پیش

در صف نانوايي بودم. باباطاهر چند نفر از من جلوتر ايستاده بود. آن طرف خيابان دختر بچه‌ای می‌خواست از خيابان عبور کند ولی هر چه می‌کرد نمی‌توانست. فقط دو نفر مانده بود تا نوبت باباطاهر شود. اما او از صف بيرون رفت و به دختر بچه کمک کرد، اتفاقاً دیدم از توی جیبش چیزی به او داد. ولی متوجه نشدم چه بود. احتمالاً از همین آب نبات‌های عجیب بوده است.»

تارا به فکر فرو رفت. به آب نبات‌های عجیبی که ناراحتی‌ها را قیچی می‌کردند فکر می‌کرد! روز بعد، تارا در مسجد از باباطاهر پرسید: «بابا، شما آن آب نبات‌های عجیب را از کجا آورده‌اید؟ این آب نبات‌ها چطوری ناراحتی‌ها را قیچی می‌کنند؟» باباطاهر همین‌طور که کفش‌های نمازگزاران را مرتب می‌کرد، گفت: «بابا جون، من وقتی می‌بینم کسی ناراحتی و غصه‌ای دارد، نمی‌توانم با بی‌تفاوتی از کنار او رد شوم. این آب نبات‌ها که کاری نمی‌کنند! این مهربانی است که باعث خوش‌حالی آن‌ها می‌شود!» تارا از این رفتار باباطاهر خیلی خوشش آمده بود و دلش خواست وقتی بزرگ شد، تولید آب نبات قیچی راه بیندازد! توی همین فکرها بود که باباطاهر گفت: «تارا جان؟ دوست داری یک مشت از این آب نبات قیچی‌ها به تو بدهم؟» تارا با خوش‌حالی سری تکان داد، آب نبات‌ها را گرفت و همین‌طور زیر چشمی نگاه می‌کرد تا بتواند کسی را پیدا کند.



آسمان گزاشد

دفترا، روشندل (نابینا) است.

باری و ریاضی



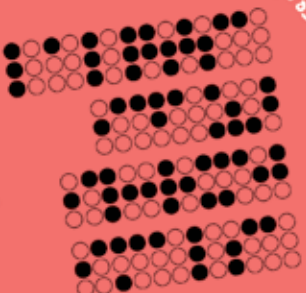
پدر روزت مبارک

بگردو بیداک



وردنه
از قاشق و چنگال و بشقاب برای غذا خوردن استفاده می‌کنیم. اما از وردنه استفاده نمی‌کنیم.

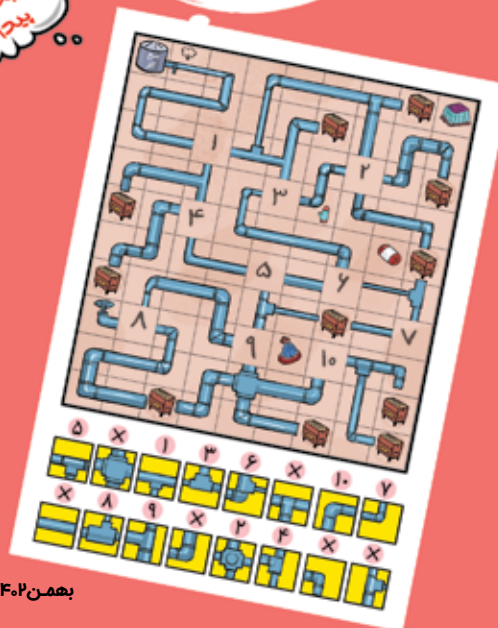
استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی
بگردو بیداک



۵	۳	۷	→ ۵+۳+۷=۱۵
۱۰	۸	۴	→ ۱۳+۸+۴=۲۵
۱۷	۶	۱۲	→ ۱۷+۶+۱۲=۳۵
۶	۴	۵	→ ۶+۴+۵=۱۵
۱۲	۹	۴	→ ۱۲+۹+۴=۲۵
۱۳	۱۵	?	→ ۱۳+۱۵+?=۳۵
			→ ۱۳+۱۵+?=۳۵
			→ ۲۸+?=۳۵
			→ ۳۵-۲۸=?=۷

باری و ریاضی

بگردو بیداک



حس کردم؛ افرادی مثل شهید بابایی، شهید لشگری، شهید سیدالاسرا و خیلی از شهدای خلبان دیگر. در زمان کودکی‌شان که می‌دیدم هواپیماها و موشک‌های کاغذی و مقوایی را در هوا می‌چرخانند، اصلاً فکر نمی‌کردم روزی با همین مهارت پرواز و دل‌آوری‌شان از ایران مراقبت کنند. هنوز هم خاطره‌ی شهادت تک‌تک آن‌ها را به یاد دارم. امروز هم از این بالا، شما دانش‌آموزان ایران‌زمین را می‌بینم و آرزوهای کوچک و بزرگتان را می‌دانم و مطمئنم برای آبادی ایران‌زمین تلاش خواهید کرد.

جنگ‌های مختلف تا آدم‌های متفاوت و بزرگ که هر کدام داستانی دارد. من از این بالا کاخ چهل‌ستون قزوین را هم می‌بینم. سال‌ها قبل، یکی از شاه‌های صفوی دستور داد آن را بسازند. او اسم آن را «کلاه فرنگی» گذاشت. من آدم‌های زیادی را هم دیده‌ام و بعضی از آن‌ها را خوب شناختم؛ مردان بزرگ و شجاعی که برای دفاع از سرزمین خود، با هواپیماهای جنگنده، با تلاش و غیرت خود پرواز کردند. من آسمان، آن‌ها را از نزدیک

من از این بالا خیلی چیزها را می‌بینم؛ مثلاً خیابان سپه را که اولین خیابان ساخته‌شده در ایران بوده است. از سال‌ها قبل آدم‌های زیادی در این خیابان رفت‌وآمد کرده‌اند. بازار قزوین را می‌بینم با دست‌فروش‌هایش و آن سوغاتی‌ها و شیرینی‌های خوش‌مزه‌اش. مسجد جامع قزوین هم که یکی از قدیمی‌ترین مسجدهای ایران است، از این بالا دیدنی است؛ مسجدی که مانند من اتفاقات زیادی را در شهر قزوین دیده است؛ از



کاخ چهل ستون



بازار قزوین



شیرینی نان چای



خیابان سپه

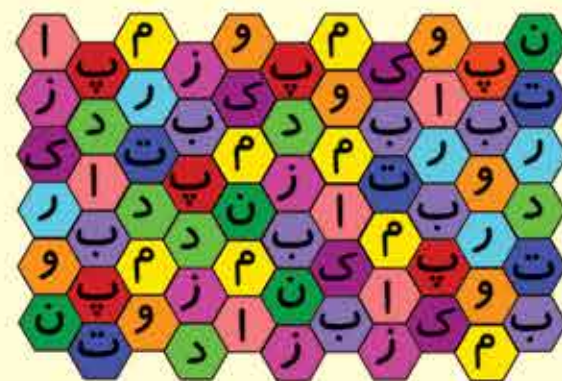


مسجد جامع



سرگرمی

طراحی و اجرا: مصطفی احمدی



هر کدام از رنگ‌های زیر نشان دهنده‌ی یک حرف است. مثلاً قرمز حرف پ است. بر اساس این الگو، در جدول افقی و رنگی بالا، چه جمله‌ای پنهان شده است؟



بگردو پیداک



مجید عمیق

شب است. دختر بچه‌ای در اتاقش نشسته و کتاب می‌خواند. از لامپ یا شمع خبر نیست. اما او همچنان در تاریکی شب سرگرم خواندن کتابش است. چگونه ممکن است؟



هوش آرمایی

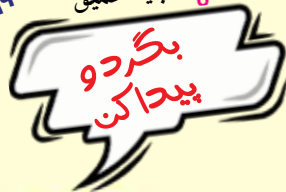
در سال‌های انقلاب اسلامی، مردم روی دیوارها شعارنویسی می‌کردند. با خط بریل یکی از شعارهای اسلامی مهم را برایتان نوشته‌ایم. با استفاده از راهنمای خط نابینایان آن را کشف کنید.

مریم فرجی



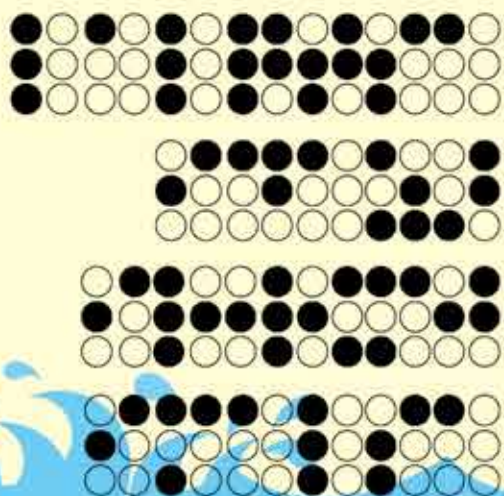
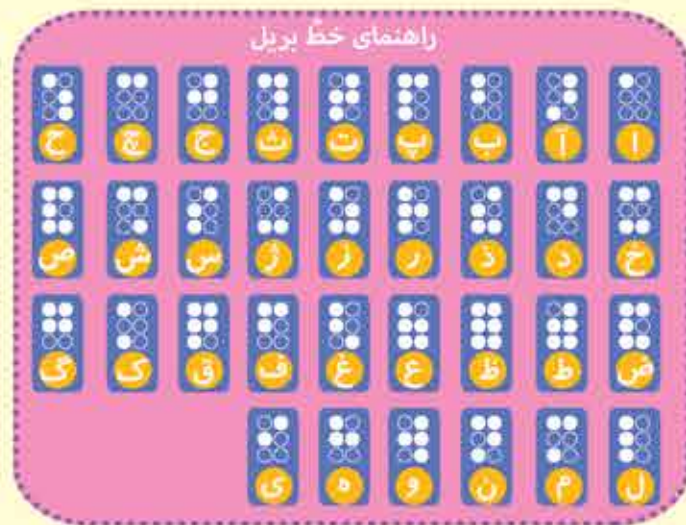
بگردو پیداک

مجید عمیق



بگردو پیداک

یکی از این چهار وسیله با بقیه جور نیست. کدام یک است؟ دلیلش را هم بگویید.



۵	۳	۷
۱۳	۸	۴
۱۷	۶	۱۲

آیا می‌توانید با نگاه کردن به مجموع سه عدد در هر ردیف جای علامت سؤال، عدد درست را حدس بزنید؟

۶	۴	۵
۱۲	۹	۴
۱۳	۱۵	?



باری و یاضی



فربج کاری ماهی دهان قورباغه‌ای

مجید عمیق

ماهی دهان قورباغه‌ای در میان آب سنگ‌های مرجانی زندگی می‌کند. زاینده‌ای از پشت ستون مهره‌های این ماهی آویزان است که مانند طعمه به نظر می‌رسد. وقتی بعضی از ماهی‌ها با کنجکاو به این ماهی نزدیک می‌شوند، ناگهان ماهی دهان قورباغه‌ای دهانش را باز می‌کند. وقتی آب را درون دهانش می‌برد، ماهی‌ها همراه آب وارد دهانش می‌شوند. ماهی دهان قورباغه‌ای می‌تواند دهانش را دوازده بار بزرگ‌تر از اندازه‌ی واقعی‌اش باز کند.



جالب و خواندنی





تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

محمد هادی نیکخواه آزاد



نوشیدن یک لیوان شربت خنک، در یک روز گرم تابستانی خیلی لذت بخش است. اما

قطره‌های ریز آب، روی دیواره‌ی لیوان آب از کجا آمده‌اند؟

در هوای اطراف ما، مقداری بخار آب وجود دارد. وقتی بخار آب به لیوان سرد شربت می‌خورد، تبدیل به قطره‌های ریز آب می‌شود.

همین اتفاق در طبیعت هم رخ می‌دهد. نور خورشید که به دریاها، اقیانوس‌ها و گیاهان می‌تابد، مقداری از آب آن‌ها را بخار می‌کند. بخار بالا می‌رود و به هوای سرد می‌رسد و قطره‌های بسیار ریز آب را درست می‌کند. این قطره‌ها آنقدر ریز و سبک هستند که سقوط نمی‌کنند و به شکل ابر در می‌آیند.



باد ابرها را حرکت می‌دهد. از به هم پیوستن ابرها، قطرات ریز آب به هم می‌چسبند، سنگین می‌شوند، به پایین سقوط می‌کنند و باران می‌بارد.



گاهی اوقات، قطره‌های باران پس از جدا شدن از ابرها، به هوای بسیار سردی برخورد می‌کنند و تبدیل به توپ‌های یخی می‌شوند. این توپ‌های یخی که «تگرگ» نام دارند، با سرعت و محکم به زمین برخورد می‌کنند.



گاهی اوقات، دانه‌های تگرگ آنقدر بزرگ و سنگین می‌شوند که هنگام برخورد با زمین، خسارت‌هایی به بار می‌آورند.

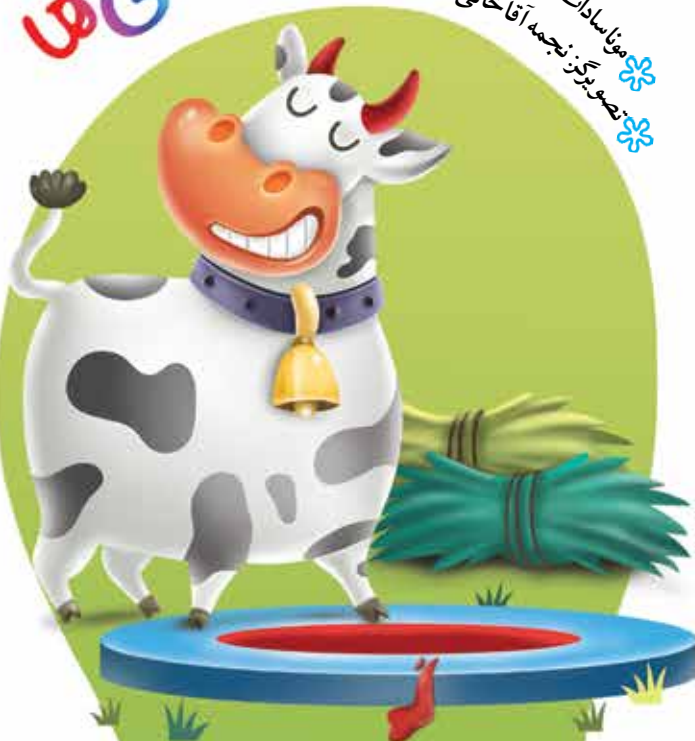


اگر در اطراف ابرها هوا خیلی سرد باشد، قطرات ریز آب ابرها به بلورهای زیبای برف تبدیل می‌شوند و به زمین می‌بارند.





شاخ انگ ها



گااو شاد و خوش حال در میان علفزار راه می رفت.
یکدفعه گااو غریبه ای را دید که شاخ هایش را قرمز کرده بود.

گااو غریبه ماع ماع عجیب و غریبی کرد و گفت: «من از همه ی گااوهای مزرعه باکلاس ترم، هر که شاخ قرمز می خواهد باید علف های تازه خرج کند تا شاخ هایش را برایش رنگ کنم!»

گااو دلش شاخ قرمز خواست ولی زنگوله اش دیلینگ دیلینگ صدا داد و او خودبه خود به سمت چراگاه رفت.

از مزرعه سر و صدا می آمد. پس راهش را به همان سمت کج کرد.

همه ی گوساله ها دور گااو غریبه جمع شده بودند. آن ها علف های تازه ی خوراک خودشان را به گااو غریبه می دادند تا شاخ های کوچکش را برایشان قرمز کند. وقتی شاخ هایشان قرمز می شد، ماع هایشان را کش دار می کردند؛ انگار که خیلی گااوهای باکلاسی شده اند! آن روز گااو خیلی دلش خواست شاخ او هم قرمز باشد. چون با بقیه متفاوت شده بود و تک و تنها مانده بود. یک روز گذشت. گااو با سر و صدای دوستان گاوش از خواب پرید.

او دید گااو غریبه شاخ هایش را زرد کرده است و ماع ماع عجیب و غریبش را تکرار می کند و می گوید: «من بهترین گااو مزرعه هستم چون شاخ هایم زرد است. اگر شما هم می خواهید بهترین باشید، برایم علف های تازه بیاورید تا شاخ هایتان را زرد کنم.»

مامان باباهای گوساله ها ماع ماع بلندی کشیدند و گفتند: «این چه مسخره بازی بیخودی است؟! بچه های ما دیشب از گرسنگی خوابشان نبرد چون علف هایشان را در شکم گنده ی تو ریخته بودند. حالا امروز هم بازی جدیدی در آورده ای که اگر شاخ هایتان زرد شود بهترین گااو هستید؟!»

گااو که انگار ته دلش علف تازه خرد می کردند، خیلی خوش حال بود که گول گااو غریبه را نخورده است.

گااو غریبه هم که دید دیگر هیچ کس دورش جمع نمی شود، راهش را کشید و رفت تا گااوهای مزرعه های دیگر را فریب دهد و شاخ آن ها را رنگ کند!



نقاشی‌های شما



مهسا حاج احمدی
۹ ساله از اصفهان

فاطمه منتظری
۹ ساله از مشهد



حدیثه صدقی
۹ ساله از مشهد

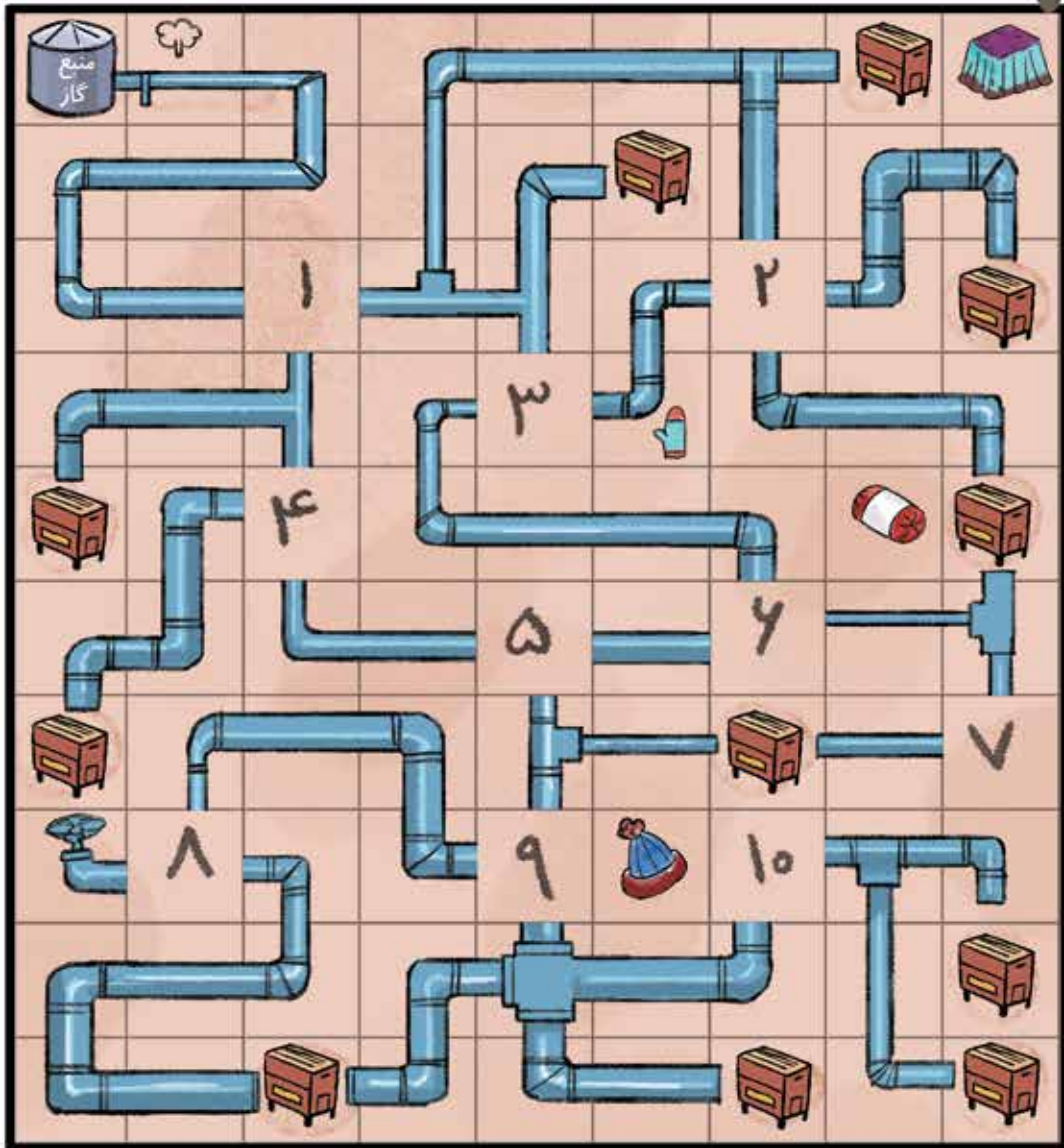


زهره یعقوب عزیزاده
۸ ساله از مشهد



به آقای لوله کش کمک کن از قسمت پایین صفحه،
قطعه های درست را انتخاب و در جای مناسب نصب کند.

(۴ تصویر اضافه است.)



طراح و تصویرگر: مصطفی احمدی

